

نقد رمان «آلبوم خاطرات» نوشته هانس هرلین با ترجمه عباس پژمان

اسطوره‌ها و کهن‌الگوها به طور پیاپی در زندگی آدمیان - در هر نقطه، نژاد و فرهنگی - تکرار و بازتولید می‌شوند. به عبارتی می‌توان گفت انسان با اسطوره زندگی می‌کند. زندگی با اسطوره و الگوهای دائماً تکرار شونده چیزی نیست که مطابق میل و اراده به دست بیاید بلکه از آنجا که انسان بواسطه انسانیت‌اش زیستی یکسان و پیوسته دارد، از این رو همراهی ناگزیرش با انگاره‌های اساطیری و مفاهیم ازلی و ابدی، امری دزون نهاد و بدیهی می‌نماید.

شکست، پیروزی، عشق، نفرت، جبر، آزادی و... همه از جمله نمونه‌های بشری و غیرقابل‌گریزی هستند که انسان با وجود کوچکی و حقارت (از جهتی) و بزرگی و شرافت (از جهتی دیگر) از طریق آنها رویارویی با حقیقت، واقعیت، رؤیا و کابوس را تجربه کرده و از قبال مجموع تجربیات عینی و شنیدنی و ذهنی‌اش، خود به تاریخی مستقل و منحصر به فرد بدل شده است.

آلبوم خاطرات هانس هرلین - داستان‌نویس آلمانی - داستانی متکی بر خاطره‌گویی، دایره‌وار و با پایانی باز است که با به‌تصویر کشیدن دیروز و امروز و آینده شخصیتی به نام هانس پیکولا، تاریخی فراتر از بشر معاصر خود را بازتاب داده است. گرچه رمان از

* برگرفته از عنوان فیلمی ساخته لنی ریفتشتال فیلمساز آلمانی.

منظر زمان و مکان داستانی، به وقایع حین و بعد از جنگ جهانی دوم در آلمان می‌پردازد اما با توجه به ترسیم نقش برجسته‌ای از قهرمان (ضد قهرمان) خود در تار و پود گرفتاری‌ها و دشواری‌های ازلی و بشری، نمایی روشن و در عین حال تیره و تراژیک از وضعیت انسان به دست داده است. شاید بتوان هانس پیکولای آلبوم خاطرات را نمادی از شکست تمام عیار انسان اروپایی، فروپاشی تدریجی و اضمحلال دردناک انسانیت پس از جنگ و همچنین اراده مخدوش و متزلزل بشر قرن بیستمی به شمار آورد اما همه این تعابیر و تفاسیر را تنها تا فصل ماقبل پایانی رمان می‌توان کافی و گویا دانست. بدون شک بهت و سرگیجه خواننده بعد از ضربه‌ای که نویسنده - راوی در فصل انتهایی بر او فرود می‌آورد، به آسانی قابل تقلیل نیست. آنجا نقطه‌ای است که می‌توان آن را نه تنها نقطه اوج هنرنمایی نویسنده در ارائه سبک روایی خاص و غافلگیرسازی خواننده بلکه تمام‌کننده یک تراژدی نو و هاراگیری مدرن دانست. راوی رمان عکاسی خبری است که گذشته را مثل آدم‌های معمولی به یاد نمی‌آورد بلکه گذشته همواره با او و درون اوست و او از خاطرات حرکت می‌کند تا به حال برسد. حکایت زندگی فعلی او حکایتی سرد و نویدکننده است. او با همسرش «ته‌آ» به بن‌بست رسیده و هر دو نیک می‌دانند که جدایی رسمی از یکدیگر دیر یا زود روابط سرد و تیره‌شان را پایان خواهد داد. زندگی این دو به تعبیر پیکولا از همان آغاز، گمسته و شکست خورده بود، چراکه پیکولا نه فقط حالا و آینده بلکه گذشته‌اش را نیز با عشق دختری به نام جولیا زیسته و حالا هم که جولایی در میان نیست، خاطرات و فرزند او (با نام جولیا) جایگزین شده‌اند و عشق و بی‌قراری هانس را تداوم می‌بخشند. هانس عکاسی کهنه‌کار و سازنده کارت پستال است که از این طریق هم دائماً با گذشته پیوند می‌خورد. آلبوم، عکس و کارت پستال خود نماد گذشته، روزگار قدیم و خاطرات به حساب می‌آید و این مسئله برای هانس که گم‌شده و از دست داده‌ای در جنگ دارد، همچون بهشت و جهنمی توأمان است. بخشی از خاطرات او مربوط به دوران جوانی و آشنایی‌اش با جولیا و بخش عمده‌ای مربوط به سالهای جنگ، جدا افتادن از جولیا و سر آخر مرگ او در اردوگاه‌های نازی‌هاست. بخش دیگری از رمان نیز بازتاب دهنده جهان آدم‌هایی است که می‌خواهند گذشته ناپاکشان را با نازی‌ها پاک کنند و به فراموشی بسپارند. اینان نیز مانند پیکولا متصل به گذشته‌اند و در واقع گذشته‌شان همزاد آنهاست. (همان‌طور که مشروب همزاد ته‌آ است) هانس پیکولا بعد از سالها دوری از معشوقه، از حضور جولیا در یک اردوگاه مطلع می‌شود و بی‌درنگ سراغ او می‌رود و تلاش می‌کند از طریق یک رابط جولیا را از اردوگاه خارج کند. جولیا از



● جواد ماهزاده

آمدن سر باز می‌زند و تنها چیزی که از هانس طلب می‌کند نجات جان دخترش است؛ دختری که سخنی از پدرش به میان نمی‌آید و هانس نیز تلاشی برای دانستن آن به خرج نمی‌دهد. هانس دختر - جولیا - را در حالی بزرگ می‌کند که شوق انتقام‌جویی از مسبب مرگ جولیا همواره با اوست و حسرت می‌خورد که چرا قاتل (بوچر) در یک سانحه کشته شد و از تیررس کینه او در امان ماند. حال جولیا بزرگ شده است و هانس به جای مادر، عاشق دختر شده است؛ در حالی که دختر نه خبر از پدر نبودن هانس دارد و نه فریتس پدر واقعی‌اش را می‌شناسد. در حقیقت پیکولا به جای جولیا مادر عاشق جولیا دختر شده است بی آنکه واقعا بداند یا بتواند بداند که آیا این عشق جدا از عشق جولیاست یا ادامه همان خواهش و تمنای فرومانده‌اش است. او از یکسو خود را بابت ناتوانی از نجات جان جولیا و مجاب ساختن وی به گریز از اردوگاه مقصر می‌پندارد و از سوی دیگر، عشق او را یک لحظه وانمی‌گذارد و ناخودآگاه دختر بازمانده‌اش را به جای او می‌نشانند و زخم کهنه را تازه نگه می‌دارد. هانس هرلین ضدقهرمانش - قهرمانی شکست خورده و وامانده - را در مرز میان این احساسات متفاوت تا جایی پیش می‌برد که خود پیکولا نیز اعتراف می‌کند که برای آن تعریف و مرزبندی خاصی در ذهن ندارد و سراسر بی‌اراده و بی‌تصمیم و مردود است. بی‌ارادگی و تردید هملت وار هانس لحظه به

لحظه بیشتر می شود و او را به جلو می راند و در انتهای کار هانس را به سر منزل حقیقت می رساند؛ جایی که رودررو با مسبب مرگ جولیا به مثابه نابودگر تمام آمال و هستی اش اسلحه را از جیب بیرون نمی آورد و تصمیم درست تری می گیرد. بوچر کسی است که تمام نفرت و کینه پیکولا از ابتدا متوجه اوست به گونه ای که خواننده هر لحظه تصور می کند که اگر بوچر زنده باشد تاوان سختی بابت فلاکت و دریدری و شکست روحی هانس خواهد پرداخت. هانس او را عامل سقوط و ناکامی ابدی اش می داند؛ سقوطی که انتهایش گذشته و یادآوری گذشته و بر دوش کشیدن سنگی تا انتهای تاریخ خویش است. با این ذهنیت زمانی که فریتس لهر حقیقت را فاش می کند و محرز می شود که بوچر زنده است و از فریتس و گناهکاران سابق عهد نازیسم حق السکوت می گیرد و حالا هم فریتس - به عنوان فرد پشیمان از گذشته - و هم پیکولا - با زخم های مانده بر تن - انگیزه ای مشترک یعنی قتل بوچر را دارند، هانس خود را در موقعیتی تازه می بیند. این موقعیت برای ضدقهرمانی چون پیکولا که همچون قهرمانان تراژدی فاقد توانایی مبارزه با سرنوشت مقدر و رهایی از کابوس خاطرات است، حکم فروپاشی نهایی و تیر خلاص را دارد. این تیر خلاص در جریان ملاقات کوتاه او با بوچر و رودررو شدن با کینه حقیقت بر جانش می نشیند. او به ملاقات صاحب کینه و نفرت می رود، در حالی که در یک دستش اسلحه است و در دست دیگرش کیفی پر از پول از طرف فریتس. هانس یا با دادن پول به بوچر به عمر ذلت و فلاکت خود و فریتس خواهد افزود و یا با نثار گلوله ای، انتقام جولیا و گذشته خودش را گرفته و با جولیا حاضر برای همیشه رهسپار زندگی جدیدی خواهد شد.

۴۱۸

پیکولا هر آنچه را از بوچر در ذهن داشت و هر قدر که او را در ذهنش کشته بود، در لحظه اول دیدار فراموش می کند و بی اینکه حتی کلمه ای رد و بدل شود در ظاهر خود را می بازد و میدان را خالی می کند. اکنون آنچه از بوچر در برابر اوست کوچک ترین قرابتی با مجسمه پلیدی و خیانت و جنایت ندارد. او حالا پیرمردی است با ظاهری نامرتب و صورتی چه بسا ترحم انگیز که عمری را با ترس، حقارت، پستی و دون مایگی در غربت زندگی کرده است. شاید بتوان گفت همچون کسی به مرده ای می ماند که هیچ ندارد تا از او بستانند و یا ستاندن آن، آتش خشم و کینه ای را فرو بنشانند. حتی ترس هم در صورت بوچر پیدا نیست. گویی منتظر منتقمی بوده تا با گذاردن نوک اسلحه بر شقیقه اش رستگاری را برایش به ارمغان بیاورد و از یک عمر منفور و منزوی و گریزان بودن و یک عمر زندگی همراه با رسوایی و غربت خلاصی یابد. با دیدن او هیچ پرسشی دیگر در

ذهن هانس برانگیخته نمی‌شود. دیگر جایی برای رویارویی و بازگرداندن حس و حال عاشقانه و رسیدن به ساحل آرامش زندگی در کنار جولیا یثانی نیست. در نظر او کشتن موجود از بافتاده و مفلوکی که در برابرش نشسته هیچ بویی از انتقام نخواهد داشت. دیگر حتی نیازی به زیستن هم نیست چرا که انگیزه‌ای در میان نیست. اینجا ایستگاه آخر است. در واقع در جایی که کورسوی انگیزه‌ها و کشش‌های حیات بخش، پوچ و فروریخته به نظر می‌آیند، دیگر احتیاجی به ادامه دادن نیست. پس هانس که خود را پیش از این مهیای سفر با جولیا کرده و از ته آجدا شده و تمام دارایی‌اش را به او بخشیده، تنها به یک قلم و دفتر نیاز دارد تا همه حقایق را بر آن ثبت کند و با آسودگی مقابل آینه بایستد و مرگ را فراخواند.

می‌توان گفت این پیکولا است که مرگ را زودتر از بوجر می‌قاید و آن را خریدار می‌شود؛ همان گونه که جولیا معشوقه‌اش نیز آن را طلب کرد و دست رد بر سینه هانس زد. او در برگ‌های آخر آلبوم خاطرات و عکس‌هایش، تصویر خود را بر آینه نظاره می‌کند و سرانجام بعد از سال‌ها کشمکش درونی با عشق، گذشته و نداشته‌ها و حسرت‌ها صاحب اراده و قوه تصمیم‌گیری می‌شود. هانس تا پیش از ملاقات با بوجر، درگیر تصورات و توهمات بود که از گذشته درهم ریخته و خاطرات تلخ و شکست‌آلودش ریشه می‌گرفت اما با سفر به زمان حال و ایستادن در برابر حقیقت، به نوعی به مبارزه با خود برمی‌خیزد و در مصاف با همه گذشته‌اش (بوجر) برای اولین و واپسین بار تصمیمی ارادی اتخاذ می‌کند. پیشتر نیز همسرش ته‌آ درباره‌ی علاقه هانس به جولیا ی دختر گفته بود: «تو گمان می‌کنی عاشق او هستی اما حقیقت ندارد. تو همان قدر عاشق او هستی که عاشق منی... این چیزی است که بالاخره مجبور خواهی شد قبولش کنی. تو فقط یک زن را دوست داشته‌ای و هنوز هم داری. غیر عادی به نظر می‌رسد اما من می‌دانم که راست است. شاید هم حق با توست. شاید تنها راه عاشق بودن همین است و دانستن اینکه این عشق ورزیدن هیچ‌گاه از سرت نخواهد افتاد...» او جولیا ی مادر را در جولیا ی فرزند می‌بیند و نمی‌داند چرا این را به جای آن می‌پرستد؛ در واقع جولیا ی دختر برای او نه بواسطه جاذبه‌های ظاهری و باطنی خود بلکه صرفاً به دلیل دختر جولیا بودن و زنده کردن یاد اوست که اهمیت دارد. این همان سنگی است که تا ابد بر دوش هانس خواهد بود مگر آنکه از جهان گذشته دست بشوید و برای لحظه‌ای کوتاه اراده خود را در رویارویی با حقیقت به محک آزمون بگذارد. حقیقت برای هانس پیکولا همان بوجری است که نماد نفرت و جنایت به حساب می‌آید ولی از خود هانس نیز خردتر و

ترحم‌انگیزتر به نظر می‌رسد. بنابراین وقتی هانس خود را در برابر او خلع سلاح می‌بیند دیگر اشتباه نمی‌کند و صادقانه برای خود تصمیم می‌گیرد.

نویسنده در این رمان از آدم‌هایی سخن می‌گوید که بار گذشته فردی و جمعی خویش را بر دوش می‌کشند. عده‌ای را جنگ، عده‌ای را کوفت نظری و عده‌ای را جاه‌طلبی متأثر ساخته و هیچ یک توانایی برون رفت از شرایط حاکم بر خود را ندارند. در این رمان آدم‌ها بارها به عکس و تضاویر رجوع می‌کنند یا به بیان دیگر این عکس‌ها هستند که حضوری مداوم در زندگی آنان داشته و آنها را به یادآوری گذشته، بازروایی وقایع و قضاوت درباره صاحبان تضاویر وامی‌دارند. تضاویر ذهنی نیز از جنس همین عکس‌هاست که در پس ذهن بازماندگان نقش بسته و حرکت و پویا را از آنان ستانده است. پیکولا زمانی که خود را از چنبره خاطرات و احساسات متناقض عشق و نفرت و تردید و... رها می‌کند و راه به اتناق بوجر می‌یابد، می‌تواند مسیر سرد و سرنوشت مبهم خود را به دست خویش تغییر دهد؛ حتی اگر آن مسیر و سرنوشت هملت‌وار به مرگ منتهی شود.

منتشر شد :

آشنایی با ارنست همینگوی

پل استراترن

ترجمه شیوا مقانلو

نشر مرکز - تهران - خیابان دکتر فاطمی - روبروی هتل لاله -

خیابان باباطاهر - شماره ۸ تلفن ۳-۴۶۲۰۴۹۷۰۸۸۹۷